

مارگوریت دوراس

مرد در راهرو نشسته

فارسی ی پرهام شهرجردی

مارگوریت دوراس

مرد در راهرو نشسته

فارسی پرهام شهرجردی

مرد در راهرو نشسته • مارگوریت دوراس • فارسی پرهام شهرجردی • انتشارات ناممکن
نوبت چاپ: نخست، آبان ماه ۱۳۹۵ • کلیه حقوق برای انتشارات ناممکن محفوظ است
طراح گرافیک و فونت: کورش بیگ پور • www.naamomken.org



مرد در سایه‌ی راهرو نشسته باشد، برابرش دری،
دری که به بیرون گشوده می‌شود.

مرد. مرد به زن نگاه می‌کند. زن در چند
متری‌اش، روی زمین، روی سنگفرش دراز کشیده
باشد. دور و برشان باغی، ناگهان شیب می‌خورد،
دشت می‌شود، تپه‌هایی گسترده، بی‌درخت، مزرعه‌ای
که حاشیه‌ی رود می‌شود.

منظره تا رود دیدنی‌ست. بعد، خیلی دور، تا
افق، فضایی مبهم، نامعلوم، گستره‌ی مه‌آلود، چه
باشد، شاید دریا باشد.

زن، رو در روی رود، بر یالِ کوه، گشته باشد،
و بعد همین‌جا که هست، همین‌جا برگشته باشد،
در آفتاب، روبروی راهرو دراز کشیده باشد. زن
نمی‌تواند، مرد را دیدن نمی‌تواند، نورِ تابستان کور

می‌کند، منفصل می‌کند، زن را از سایه‌ای که در خانه هست دور می‌کند.

معلوم نیست چشم‌هایش نیمه باز، یا بسته است. انگار دارد استراحت می‌کند. آفتاب به شدت می‌تابد. لباسی روشن به تن دارد، از ابریشم است لباس، جلوی پاره است لباس، پاره‌گی لباس زن را مرئی می‌کند. دیدنی‌اش می‌کند. زیر ابریشم تن برهنه است.

سفید باشد لباس، قدیمی باشد لباس. گاهی این‌طور. گاهی آن‌طور. متفاوت هرطور. این چیزی است که از زن می‌بینم.

هیچ نگفته باشد. زن هیچ نگفته باشد، هیچ نگاهی نکرده باشد. روبرویش مرد، مرد در راهروی تاریک نشسته باشد، زیر پلک‌هایش زندانی است. زن، زیر پلک‌هایش زندانی است. از گوشه‌ی چشم می‌بیند، زن از گوشه‌ی چشم می‌بیند، می‌بیند که نور درهم ریخته‌ی آسمان ظاهر می‌شود. زن می‌داند که مرد دارد نگاه‌اش می‌کند، می‌داند که مرد به همه چیز نگاه می‌کند. زن این را با چشم‌های بسته می‌داند، او با چشم‌های بسته آن چیزی را می‌داند که من با چشم‌های باز می‌بینم. یقیناً چنین است.

تا همین حالا زن پاهایش را به حالِ خود گذاشته بود، با بی حوصله‌گی رهایشان کرده بود، نیمی از پاهایش را تا کرده بود، و می‌بینم، می‌بینم که ران‌ها را کنار هم می‌گذارد، با دقت، با درد ران‌ها را به هم می‌چسباند. چنان محکم به هم می‌فشاردشان که بدن‌اش از شکل می‌افتد، بدن حجمِ معمول‌اش را از دست می‌دهد. و بعد می‌بینم که یک‌باره تلاش متوقف می‌شود، هر حرکتی باز می‌ایستد. حالا تن ثباتِ تصویری همیشه‌گی به خود می‌گیرد. سر آویزان است، بر بازوها فرو افتاده، درین شکل از خواب، بی‌حرکت باقی مانده، در برابرش مرد. مرد سکوت می‌کند.

در برابرشان تپه‌ها، پابرجا، مُشرف به رود. ابرها می‌آیند، با هم پیش می‌روند، به آرامی همدیگر را دنبال می‌کنند. به سمتِ دهانه‌ی رود، سوی گستره‌ی نامعلوم می‌روند. سایه‌ی ابرها تاریک، سایه‌ی ابرها سبک، پیش می‌روند ابرها، می‌روند، بر دشت‌ها، بر رودها.

هیچ صدایی به خانه نمی‌رسد.

زن. زن دوباره تکان خورده باشد. در برابرش، مرد، مرد نگاه‌اش می‌کند، زن، وقت صرف کرده باشد، به آهسته‌گی تکان خورده باشد. در راهرو، راهروی تاریکی که نور می‌نوشد، آبی چشم‌ها هم هست، زن این را می‌داند، می‌داند که مرد به او چشم دوخته است. حالا می‌بینم که زن پاهایش را بالا می‌آورد، پاها را از تن دور می‌کند. مثل همان وقتی که پاهایش را جمع کرده بود، دقت به خرج می‌دهد، درد می‌کشد، محکم، با قدرت، این بار درازای تن‌اش هیچ می‌شود و تا سرحد زشتی پیش می‌رود. یک بار دیگر بی‌حرکت می‌ماند، گشوده، روبروی مرد. سر از تن منحرف، روی بازوان افتاده. حالا درین وضع وقیح است، حیوانی. زن، زشت شده است، زشت اگر بود، این شکلی می‌شد. زن، زشت است. امروز درین وضع می‌ماند، در زشتی. سرزمینی است بین پاهایش، میان لب‌های از هم گشوده‌اش. می‌بینم، همه را می‌بینم. جُم نمی‌خورد تن، گرد سوزشی که هر دم افزون می‌شود، ثابت ایستاده است. صورت‌اش را نمی‌بینم. زیبایی شناور را می‌بینم، تردید می‌کند، حوالی صورت می‌چرخد، هرچه می‌کنم نمی‌توانم، نمی‌توانم کاری کنم که زیبایی در چهره‌اش ذوب شود، وجه مشخصه‌اش شود.

چیزی نمی بینم، جز این شکل بیضوی و خمیده هیچ نمی بینم، برجسته گی اصلیل، مورّب. حدس می زخم که چشم های بسته اش سبز باشند. به چشم ها که می رسم، همان جا توقّف می کنم، پیش تر نمی روم. می توانم چشم هایم را در چشم هایم نگه دارم، اما صورت اش، صورت اش را به تمامی نشان نمی دهد. صورت، بیگانه می ماند. تن را می بینم. بی فاصله، در مجاورتی خشن، تمام تن را می بینم. به شدت عرق می ریزد تن، تن این جاست، در روشنایی خورشید، در سفیدی هولناکی ست تن.

مرد. مرد انتظار کشیده باشد.

و بعد، زن سمت مرد رفته، به او رسیده باشد. قدرت خورشید این جاست، زن فریاد می زند، فریاد می زند تا طول بکشد. جایی از لباس که بر شانه بوده، بر شانه بوده و پاره بوده، زن آن جا را گاز می گیرد، گاز می گیرد و فریاد می کشد. نامی را صدا می زند. که بیاید. بیایم.

می شنویم زن و من راه می رویم. مرد تکان خورده. از راهرو خارج شده. می بینم اش و به او می گویم، می گویم که می آید. که تکان خورده، از راهرو خارج شده. اول حرکات اش منقطع و کوتاه است، انگار راه رفتن را

از یاد برده باشد، بعد، آهسته می شود حرکات اش، افراطی می شود آهسته گی اش. می آید. همین جاست. آبی چشم هایش را می بیم، چشم هایی که به آن سوی زن، سمت رود نگاه می کند.

مرد. مرد در برابر زن ایستاده، بر زن سایه انداخته. زن از گوشه ی پلک هایش تاریکی را حس می کند، بلندای تن مرد را، که بالای سرش قد کشیده. زن گیر افتاده، در سایه ی مرد گیر افتاده. یک لحظه سوخته گی آرام می گیرد، دهانی که تن را، لباس را گاز می گیرد، متورم می شود. زن این جاست. با چشم های بسته، لباس اش را رها می کند، بازوان را در امتداد تن، کنار پهلو هایش می گذارد، پاهایش را می گشاید، طور دیگری می گشاید، پاها را به سمت مرد کج می کند تا مرد ببیند، ببیند و بیش از این ها ببیند، بیش تر از پاهای گشوده، فراتر از دیدن و دیده شدن، و هم زمان، چیز دیگری ببیند، همان که از زن بیرون می زند، مثل دهانی که بالا می آورد، زن می خواهد که مرد احشایش را ببیند.

مرد انتظار می کشد. زن با چشم های بسته صورت اش را سمت سایه می برد و او هم به نوبه ی

خود منتظر می ماند. بعد، مرد همان کار را می کند. ابتدا بر دهان. فوران می کند بر لب‌ها، بر دندان، دندان‌ها در معرض اند، چشم‌ها، موها را فرا می گیرد، از تن پائین می رود، بر سینه‌ها سیل می شود. به میان پاها که می رسد، قدرت می گیرد، در گرمایش سقوط می کند، در رطوبت‌اش فرو می رود، کف می شود و بعد خالی می شود. چشم‌های بی نگاه زن به نیمه باز می شود، بسته می شود. چشم‌های سبز.

با زن حرف می زخم، به او می گویم که مرد دارد چه می کند. به او می گویم که مرد با او به چه می رسد. این‌ها را می گویم تا زن نگاه کند، این همان چیزی است که خودم می خواهم.

مرد با پایش زن را روی سنگفرش هل می دهد. صورت زن بر زمین. مرد صبر می کند و دوباره دست به کار می شود، خشونت‌اش را به سختی اداره می کند، تن را از این جا، از آن جا تکان می دهد، پیش می بردش. چند لحظه دست می کشد تا آرام شود، دوباره شروع می کند. تن را پس می زند تا به آرامی بهش نزدیک شود. مطیع است تن، سیال است تن، به هر رفتاری

می‌سپارد خودش را، تن، گویی از هوش رفته باشد، چیزی حس نمی‌کند، بر سنگ‌ها می‌چرخد، بر سنگ‌ها پیش می‌رود. مرد سر می‌رسد، تن از حرکت باز می‌ایستد.

ناگهان این وضع متوقف می‌شود.

تن این جاست، با لباس ژولیده، دور از مرد. نگاه‌اش می‌کند مرد، به او می‌پیوندد مرد. آن وقت، طوری که بخواهد این سو و آن سو ببردش، بر زن پا می‌گذارد و دیگر تکان نمی‌خورد.

پای برهنه تصادف هرجای تن را لمس کرده باشد، قلب را، و دیگر تکان نخورده باشد. گوشتِ سینه‌ها نرم است، گرم است، فرو رفتنی است. مرد دیگر تکان نمی‌خورد.

مرد سرش را بلند کرده، سمتِ رود نگاه کرده باشد. خورشید ثابت است و پُر قدرت. به هرچه پیش چشم‌اش ظاهر می‌شود نگاه می‌کند، با دقت نگاه می‌کند و چیزی نمی‌بیند. می‌گوید:

- دوست دارم. تو را دوست دارم.

پا بر تن فشار آورده باشد.

زمان می‌گذرد، گستره‌ی نامعلوم همین جاست.

مرد نترسیده باشد. هم چنان نمی بیند و به هرچه پیش چشم اش ظاهر می شود نگاه می کند، تابش خیره کننده ی نور، لرزش هوا.

زن زیر اوست، زن با تمام هستی اش می داند که چه حادثه ای در جریان است. بی حرکت، دهان رسیده به بازو، بازو رفته تا ابریشم لباس، زن پیش رفتن را درک کرده باشد، فشار پا بر قلب. از گوشه ی چشم یک لحظه رنگ سبز دیده، چشم ها دوباره بسته شده باشد. زیر پای برهنه، لجن سنگ فرش، جوشش آب، صدای ناشنیدنی، دور، مدام. تن از شکل افتاده، شل، شکسته، از ایستایی، از فرط ثبات هولناک شده. پا فشار می آورد هنوز.

زن فریاد کشید. مرد فریادی شنید. مرد وقت دارد فریاد را بشنود، قطع نمی شود فریاد، ممتد است فریاد، مرد می شنود که فریاد ضعیف می شود. در همین حال، فکر می کند هنوز وقت انتخاب کردن دارد، تردید می کند پا، و به سختی از تن کنده می شود، صدای فریاد می آید، پا از قلب جدا می شود.

در راهروی تاریک مرد باز روی صندلی افتاده باشد.

پاهای زن از هم فاصله گرفته باشد، پاها بر زمین

افتاده، فرسوده باشد. زن دورِ خودش می‌چرخد، فریاد می‌کشد باز، میان لرزه‌های آهسته و طولانی، زن تلاش می‌کند. شکایت‌اش از جنس فریاد است، از اشک، رهایی می‌خواهد، که بیاید، بیایم، و یک باره، دست می‌کشد.

رو در روی مرد، خورشید، تا کمر تابیده باشد. در راهرو می‌بینم‌اش، در سایه، رنگ و رو رفته. سرش بر پشتی‌ی صندلی افتاده. می‌بینم که از عشق، از خواستن، فرسوده است، به طرزِ غریبی رنگ پریده، قلب بر تمام تن‌اش در حال تپیدن است. می‌بینم، می‌بینم که می‌لرزد. هرچه نمی‌بیند را می‌بینم، با این حال حدس‌اش دشوار نیست، روبروی راهرو دیدنی‌ست، تپه‌هایی به این زیبایی، نرسیده به نهر، و این گستره‌ی بنفش، فرو رفته در مه، مه باید از جانبِ دریا باشد. برهنه‌گی دشت، جهتِ باران باید سوی دریا روان باشد. و این عشق، به این قدرت. دریا چیزی‌ست که نمی‌بینم. می‌دانم که دریا آن جاست، آن سوی زن و مرد، آن طرفِ دیدنی‌شان.

مرد باید نگاه کرده باشد. زن را که از سنگ‌فرش بازمی‌گردد، نگاه کرده باشد.

زن لحظه‌ای در چارچوب در ایستاده باشد، بعد، واردِ خنکای راهرو شده باشد. زن به مرد نگاه کرده باشد. مثل لحظه‌ی قبل، که زن برابرِ مرد، حالا مرد، با چشم‌های بسته مقابلِ زن. مرد. دست‌ها بی حرکت، روی دسته‌ی صندلی. لباسی بر تن، شلواری آبی به پا کرده باشد، زیپ‌اش را باز، آن از شلواری بیرون آمده باشد. آن هم مثلِ قلب‌اش، شکلی خشن و وحشی داشته باشد. آن مثلِ قلب‌اش می‌تپد. شکلی سنگ‌های ماقبلِ تاریخ باشد، با سنگ‌ها با صخره‌ها تفاوتی نداشته باشد، گل‌سنگ در مرد کاشته شده، و مرد دور همه‌ی این‌ها در تلاش. در مرزِ اشک و فریاد است مرد.

می‌شنوم که زن با مرد حرف می‌زند.

- دوست دارم.

می‌شنوم که مرد جواب می‌دهد، می‌گوید می‌داند:

- آره.

می‌بینم که زن تکان می‌خورد و سه قدم فاصله با

مرد را طی می‌کند.

همین‌طور می‌بینم که مرد خودش را برای فرار

آماده می‌کند و باز در صندلی فرو می‌افتد. بعد دیگر

چیزی فراتر از آن چه در حال اتفاق است نمی بینم.
 زن در نزدیکی مرد، خم می شود، میان پاهای
 مرد دولا می شود و به آن نگاه می کند، با تن اش بر
 او سایه می اندازد و تنها به آن نگاه می کند. با دقت
 برهنه اش می کند، تمام اش را لخت می کند. لباس را
 کنار می زند. عمق اش را بیرون می کشد. کمی از اش
 فاصله می گیرد، در نور می گذاردش.

می بینم که مرد سرش را پایین آورده و به آن نگاه
 می کند، هم زمان با زن، به این نمایش از خودش نگاه
 می کند. آن در حال تپش، با ضربان قلب به خود
 می لرزد. از خلال پوست، پوست نازک، شبکه ی
 تیره ی خون پیدا است. آن مملو از لذت است، آن قدر
 پُر است که دیگر نمی تواند، بیش از این نمی تواند،
 نمی تواند لذت را در خود بگیرد، در خود جایش
 دهد، نمی تواند، آن چنان در تنگناست که حتا
 نمی شود بهش دست زد.

زن و مرد با هم به آن نگاه می کنند. هیچ
 نمی کنند، آن را به حال خود می گذارند، تنها به آن
 نگاه می کنند.

فراسوی زن و مرد سرزمینی می بینم بی درخت،

سرزمینِ شمالی را می‌بینم. دریا گسترده باشد و گرم. گرمای روشن در آب‌های رنگ‌باخته. بر بلندای تپه‌ها دیگر ابری نیست، مه هنوز در آن دور دست‌هاست. سرزمینی در پیش می‌گریزد و نمی‌گذارد دیده شود، با این حال، دیدن از حرکت نمی‌ایستد، دیدن پایان نمی‌شناسد.

زن به آهسته‌گی پیش رفته باشد، لب‌هایش را گشوده و، به یک‌باره، انتهای نرم و صاف‌اش را در دهان گرفته باشد. لب بر لبه‌اش نهاده، لب‌هایش را بسته باشد. دهان‌اش از آن پُر، مملو شده باشد. نرم باشد، چنان لطیف که اشک بر چشمان‌اش جاری شده باشد. می‌بینم که هیچ چیز قدرتِ این لطافت را ندارد، هیچ مگر ممنوعیتِ دربرگرفتن‌اش. ممنوع. زن نمی‌تواند، نمی‌تواند بیش از این در دهان بگیردش، با احتیاط، با زبان، با زبان لای دندان، نوازش‌اش می‌کند. این را می‌بینم: آن‌چه معمولن در ذهن داریم حالا زن در دهان دارد، این چیزِ درشت و وحشی در دهانِ زن است. می‌بلعدش در ذهن، ازش تغذیه می‌کند، ازش سیر می‌شود، در ذهن. هم‌چنان که جنایت در دهانِ اوست، از خودش سلبِ اختیار می‌کند، هیچ نمی‌کند، جز بُردن‌اش، جز به لذت

رساندن اش کار دیگری نمی‌کند. دندان‌ها آماده. از دست‌هایش کمک می‌گیرد، که بیاید، باز هم بیاید. به نظر می‌آید که آن، آن دیگر بازآمدن نمی‌تواند. مرد فریاد می‌کشد. به موهای زن چنگ می‌زند، سعی می‌کند زن را از جا بلند کند، اما دیگر توان اش را ندارد و زن، زن هم اجازه نمی‌دهد.

مرد. سرش، سر تن را گذاشته رفته، می‌نالد، سر حسودی می‌کند به تن، سر تنهاست بی تن. شکایت می‌کند، می‌گوید بیا، برگرد به من، تناقض اش را فریاد می‌زند، که حالا یکی این طور خوبی اش را خواسته. این‌ها هیچ‌کدام برای زن مهم نیست، اهمیتی نمی‌دهد. زبان اش سمت آن زنانه‌گی دیگر فرود می‌آید، آن جایی که زیر می‌رود، زیرین می‌شود، زبان همان جا می‌رود. بعد زن دوباره بلند می‌شود و آن را که به حال خود رها کرده، دوباره در دهان می‌گیرد. در مکیدن‌های مُدام، در مرز بلعیدن نگه اش می‌دارد. مرد دیگر تلاش نمی‌کند. چشم‌ها بسته. تنها. بی حرکت، فریاد می‌کشد.

آن بالا، فریاد، شکایت جیغ‌تر می‌شود، ابتدا کودکانه است، بعد عمیق‌تر می‌شود، آن قدر دردناک که زن مجبور است دست بکشد. زن دست می‌کشد،

خودش را کنار می‌کشد، ران‌های مرد را سمتِ خودش می‌آورد، می‌گشایدشان، نگاه می‌کند، بوی گرم و مرطوب را نفس می‌کشد. زن تعلل می‌کند، صورت‌اش در جایی از مرد است که مرد، مرد خودش هم نمی‌شناسد. زن نفس می‌کشد، همان بوی دل به هم را نفس می‌کشد.

می‌بینم که مرد اجازه می‌دهد، و دوباره، همراه زن نگاه می‌کند. مرد می‌بیند که زن چه می‌کند، تا جایی که می‌تواند خودش را به خواستِ زن می‌سپارد. تمام‌اش، تمام مردی که هست را به این زنِ گرسنه وا می‌گذارد. حالا لرزه‌های قلب در موهای زن می‌تپد.

مرد به آرامی فریاد می‌کشد، از خوش بختیِ تحملِ ناپذیر فریاد می‌کشد.

آسمان به آهسته‌گی از مستطیلِ در، از درِ گشوده می‌گذرد. به تمامی پیش می‌رود، به آهسته‌گیِ سرعتِ زمین می‌دود. حجمی از ابرها، با شکل‌های ثابت، به سوی گستره‌ی بی‌نهایت رهسپار می‌شود.

دهان گشوده، چشم‌ها بسته، زن در غارِ مرد، زن در مرد خلوت کرده، دور از مرد، تنها، در تاریکیِ تنِ مرد. دیگر نمی‌داند چه می‌کند، چه می‌گوید، گمان می‌کند

می شود کارِ دیگری هم کرد. می بوسد. همان جایی که بوی دل به هم زن دارد، آن جا را می بوسد، می لیسد. روی چیزها اسم می گذارد، می نامد، ناسزا می گوید، کلمات را به کمک فرا می خواند. دوباره سکوت می کند، عصبی می شود، با تمام قدرت تلاش می کند، بالاخره مرد او را به عقب هُل می دهد و به زمین می اندازش. مرد به زن می پیوندد. مدتی روی زن دراز می کشد، به او وارد می شود، در او می ماند، بی حرکت در زن می ماند، در این مدّت زن گریه می کند.

هر دو آمده اند. به لذت رسیده اند. از هم جدا شده اند. ختی، هر دو بر زمین، هیچ از تن این با تن او تماس نمی شود. تخته سنگ های خنک، طراوت می بخشند. زن گریه می کند هنوز، گریه ای کودکانه. مرد به آرامی سمت زن برمی گردد، با پایش زن را به خود می چسباند. هر دو در همین وضع می مانند. مرد می گوید دیگر نمی خواهد دوست اش داشته باشد. زن پاسخی نمی دهد. مرد می گوید که یک روز او را می کشد.

هیچ اتفاقی نمی افتد، جز اختلال، جز بی نظمی، جز ثبات، ثبات تن های از هم گسیخته، و تنها این

حرف، که مرد به زن می گوید، که تمامی ندارد.

در راهرو دراز کشیده‌اند، به خواب رفته باشند، خواستن به آرامی سربلند می کند، هم‌زمان چیز دیگری هم در حال آماده شدن است. در حرکاتی که به زحمت دیدنی‌ست، زن و مرد دارند به هم نزدیک می شوند. پوست، قطره‌های عرق‌های به هم می ساینند، چهره‌ها، دهان زن، مرد دوباره پیدایش می کند. در همین وضع می مانند، به هم می خورند، در انتظار می مانند. بعد زن می خواهد، از مرد کتک می خواهد، می گوید روی صورت، از مرد آمدن می خواهد، بیا. مرد به حرف زن گوش می دهد، می آید، نزدیک زن می نشیند و همین طور نگاه‌اش می کند. زن می گوید: بزن، ضربه بزن، محکم، مثل چند دقیقه پیش که به قلب. زن می گوید که می خواهد. زن مُردن می خواهد.

حالا مستطیل در، در گشوده، از تن مرد پُر شده، اشغال شده، مرد قرار است به همین زودی‌ها دست بلند کند.

مه می رسد، از گسترده‌ی نامعلوم سر می رسد، رنگ کبود، پیش‌تر دیده شده، در راه‌هایی دیگر، جاهایی دیگر،

رودهایی دیگر، در باران‌های موسمی، آن دور دست‌ها.

دستِ مرد افراشته، فرود می‌آید. شروع می‌کند، شروع می‌کند به سیلی زدن. اوّل به آرامی، بعد با تحکم.

سیلی می‌زند دست، بر لب‌ها و بعد، محکم و محکم‌تر، بر دندان‌ها. زن می‌گوید که بله، همین طوری. زن سرش را بالا می‌آورد تا بیش‌تر در معرضِ ضربات باشد، زن به آرامی خودش را در اختیارِ دست قرار می‌دهد، جسمانی‌تر.

بعد از ده دقیقه، زن و مرد در نظمی موازی قرار می‌گیرند. مرد محکم و محکم‌تر می‌زند.

فرود می‌آید دست، می‌خورد به سینه‌ها، می‌زند به تن. زن می‌گوید که بله، همین طوری. چشم‌ها گریان. کتک می‌زند دست، ضربه می‌زند، هر بار با اطمینانِ بیش‌تر، دست سرعت می‌گیرد، بی‌اختیار، بالا می‌رود، فرود می‌آید.

چهره از خودش خالی شده، گیج شده، دیگر مقاومت نمی‌کند، رهاست، مثل چیزی مُرده کنارِ گردن تکان می‌خورد.

می‌بینم. می‌بینم که تن می‌گذارد، اجازه می‌دهد ضربه‌ها،

سلی‌ها، بیایند، بیایند به تن بخورند، تن به حال
خودش رها، دیگر درد را هم فراموش کرده. می‌گذارد
که مرد بزند، توهین کند و بزند.
و بعد ناگهان فریاد، وحشت، ترس.
و بعد می‌بینم‌شان. زن و مرد در سکوت غوطه‌ور.

رنگِ بنفش را می‌بینم که سر می‌رسد، به دهانه‌ی
رود می‌رسد، آسمان می‌گیرد، رفتن‌اش، آهسته رفتن‌اش
به سمتِ بی‌نهایت متوقف می‌شود. می‌بینم که
آدم‌های دیگری هم دارند تماشا می‌کنند، زنانی دیگر،
زنانی که حالا مُرده‌اند، آن‌ها هم همین را دیده‌اند،
رو در روی شالیزارهای تیره و تار، شاهدِ شکل‌گرفتنِ
بارانِ موسمی بوده‌اند، از هم پاشیدن‌اش را به چشم
دیده‌اند. می‌بینم که از رنگِ بنفش، تندرِ تابستان سر
می‌رسد.

می‌بینم که مرد روی زن دراز کشیده. گریه
می‌کند مرد. چیزی نمی‌بینم. از زن چیزی نمی‌بینم،
جز حرکتی که دیگر نیست، چیزی نمی‌بینم. از زن
چیزی نمی‌دام، هیچ نمی‌دام. نمی‌دام زن خوابیده
است یا نه.

قطعی تلقی کردنِ متن، یا ریشه‌ی مذهبی دارد
و یا حاصلِ خسته‌گی است. این را بورخس در «کتابِ
درآمدها» می‌نویسد. ازین متن دوراس متن‌های
مختلفی به فارسی نوشتم، به مرورِ زمان، بعضی‌ها
خودشان را کنار کشیدند، بعضی‌ها خودشان را گم
کردند، یکی ماند، همین ماند، که یکی ست و تنها یکی
از آن‌هاست که نیستند. یکی از آن‌ها که شاید باشند.
متن است و مثلِ تمامِ متن‌ها، هنوز و هیچ‌وقت
قطعی نیست.

تابستان ۱۳۹۵

پ.ش.

L'homme assis dans le couloir • Marguerite Duras

© Parham Shahrjerdi 2016

Parham Shahrjerdi is hereby identified as author of this work in accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

www.naamomken.org • Design: Kourosh Beigpour

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of the publishers.



